

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

[myAnimes@](mailto:myAnimes@)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✿ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✿ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



## فصل 242

### نوک قله تایسانگ، غبارهای ته نشین شده

کاملاً ناگهانی چهره همه خدایان را حالتی مبهم و ناخوانا تر از پی مینگ گرفت. تهذیبگر سفید پوشی به درود های همه پاسخ داد. چهره اش آرام و پر از آسودگی بود رفتاری برازنده و مودبانه داشت.

او شیه لیان بود.

گروه همه به او درود می فرستادند: «اعلی حضرت!!»

«اعلی حضرت!!»

چهره ها و حرفهایشان همه حالتی مودبانه، با دقت و پر از فروتنی داشت. شیه لیان هم مودبانه جواب همه را میداد. سپس برای خوشامدگویی جلو رفت.

«جناب ارباب باران!»

ارباب باران به آن کاشانه موقت ساخته شده آمد، افسار گاو سیاه و بزرگ محافظش را در دست داشت. او به عنوان درود و احترام سرش را کج کرد.

روی کمر گاو سیاه، جعبه های محصولاتی قرار داشت که او بخاطرشان به آنجا آمده بود. ظاهراً خوردن این محصولات تاثیر زیادی روی تقویت قدرت معنوی



داشت. پس وقتی خدایان آسمانی این را شنیدند هیجان زده به آنجا آمدند تا سهمیه شان را بگیرند.

یک گروه بود که از جایشان تکان نخوردند و شیه لیان یکی از آنها بود.

ارباب باران گفت: «من یه چیز دیگه هم برای اعلی حضرت آوردم!»

شیه لیان لبخند زد: «آه! خیلی ممنونم! اون چی هست؟!»

ارباب باران از درون آستینش، چیزی را بیرون آورد که با نوار پارچه ای سفیدی بسته شده بود. وقتی آن را باز کرد چشمهای شیه لیان درخشیدند.

«خیلی ازتون ممنونم جناب ارباب باران!! من همه جا رو دنبالش گشته بودم...»

فنگشین هم جلو آمد تا نگاهی بیندازد و نظر داد: «یه ابریشم نایاب!!! عالیه!!

الان بالاخره میتونی اون اسباب بازی رو درستش کنی!»

شیه لیان آستینش را زیر و رو کرد و یک پارچه ابریشمی سفید که از وسط دو

تکه شده بود را بیرون آورد و با خوشحالی گفت: «آره!! بالاخره مواد لازم برای

درست کردن رویه هم پیدا شد!!! همین الان میرم وصله ش کنم!»

هرچند فنگشین متوقفش کرد: «تو وصله ش کنی؟ فراموشش کن. تو چیو

میتونی وصله کنی؟! برو به یکی دیگه بگو کمکت کنه...» بعد سرش را چرخاند

و بلند فریاد کشید: «موچینگ! بیا که وقت کاره!»

موچینگ با تنبلی به آن سمت آمده و به سردی گفت: «چته؟ میخوای چی

بگی؟ میخوای بگی من بدوزمش؟!»

فنگشین گفت: «مگه این تخصصت نیست؟!»

موچینگ همف کنان گفت: «شما دو تا از مردم سواستفاده نمیکنین؟ منو خدمتکارتون فرض کردین و راه براه بهم دستور میدین ... فردا لابد میخواین بگین زمین رو هم من بسابم واستون!»

شیه لیان خندید: «بی خیالش، بی خیالش... خودم انجامش میدم!»

ولی موچینگ نوارهای ابریشمی سفید را از دستش گرفته و چشمانش را چرخاند بعد رفت تا دنبال سوزن و نخ بگردد. پس از آن بود که پی مینگ برای خوشامدگویی جلو آمد، میخواست آن گاو سیاه را نوازش کند ولی گاو سیاه دندانهایش را محکم بهم کوبید و کم مانده بود انگشتانش را خورد کند. پی مینگ که دید به او خوشامد گفته نمیشود با عجله از آنجا دور شد.

ارباب باران پرسید: «دست ژنرال پی هنوز بهبود پیدا نکرده!»

شیه لیان جواب داد: «هنوز نه ... اون موقعی که با رونغ گوانگ توافق کرد تا به عنوان شمشیرش ازش استفاده کنه غیر از عذرخواهی، مجبور شده یک دستش رو هم در ازاش بده... هرچند آخرش خشم رونغ گوانگ از بین رفت و دستش رو ازش نگرفت و یجورایی اعتبارش رو حفظ کرد ولی آسیب دیدگیش واقعا شدید!»

ارباب باران گفت: «که اینطور ... تعجبی نداره که اینقدر گرفته به نظر میرسن!»

شیه لیان در دل گفت: «دلیل گرفته بودن ژنرال پی قطعاً این نیست!»

پی مینگ نمیتوانست بپذیرد که ارباب باران بارها و بارها در کوه تونگلو و از میان آتش بزرگ پایتخت آسمانی نجاتش داده است. او یک مرد بزرگ بود، یک مرد قدرتمند که خودش را بر آسمانها و زمین مسلط میدانست پس نمیتوانست شکست مقابل یک زن را بپذیرد مخصوصاً در برابر زنی که نسبت به او کینه قدیمی داشت.

در مقایسه با ارباب باران، او رفتار شوانجی را به آسانی قبول میکرد. درهر صورت نمیتوانست بی خیال این ماجرا شود و هر بار ارباب باران را میدید احساس آشفتگی میکرد بهمین دلیل چهره اش عجیب و غریب میشد.

هرچند ارباب باران اصلاً متوجه احساساتی که او را آزار میدادند نبود. پس مانند همیشه مودبانه لبخند زد. وقتی موج انرژی دو نفر کاملاً با هم فرق داشت توضیح دادن احساساتشان چندان آسان نبود.

ارباب باران گفت: «راستی اعلی حضرت، شوانجی در چه حاله؟!»

شیه لیان جواب داد: «شوانجی توی پایین کوه زندانی شده ... میخواین به دیدنش برین؟!»



بعد از آن نبرد بزرگ، همه هیولاها و شیاطینی که از مهرهای خود فرار کرده بودند موقتاً در غاری پایین کوه تایسانگ زندانی شدند که برای آنان مهیا شده بود. شیه لیان مسیر را نشان میداد ولی پیش از اینکه به سیاهچال برسند صدای فحش و ناسزا به گوششان رسید.

پی شیو<sup>۱</sup> و بانیویه جلوی ورودی نشسته و چهره‌هایی مبهم به خود گرفته بودند. در این زمان آنها واقعا نیروهای یاری کننده کم داشتند. پس این دو نفر را به آنجا فرستادند تا به بارگاه بالا کمک کنند از سیاهچال مراقبت کند. درون سیاهچال کمو هم زندانی شده بود. وقتی دشمنانش را جلوی چشمانش میدید شدیداً خشمگین شده و تمام روز داد و فریاد میکرد و آسمان و زمین را بهم دوخته و آندو را زیر بار حملات ناسزای خود قرار میداد.

هر دو وانمود میکردند حرفهایش را نمیفهمند و شبیه دو عروسک چوبی در یک ردیف کنار هم نشسته بودند. وقتی شیه لیان و ارباب باران نزدیک شدند هر دو رو پا ایستادند.

« اعلی حضرت، ارباب باران! »

ارباب باران یک جعبه از محصولاتش را به آنان داد و شیه لیان گفت: « از هر دوتون بخاطر تلاش و پشتکاری که داشتین ممنونم ... ارباب باران میخوان

پی سوی سابق<sup>۱</sup>

شوانجی رو ببین!

هرچند پی شیو ابتدا مردد مانده و بعد گفت: «شوانجی ...»

شیه لیان متوجه شد که انگار اتفاقی افتاده است پس گفت: «مشکلی پیش اومده!؟»

آندو وارد سیاهچال شدند و به مکانی که شوانجی در آن بازداشت بود رفتند. هردویشان حیرت کردند. هیچ چیزی درون سلول نبود تنها چیز باقیمانده از او، ردای عروسی سرخ کهنه و ژنده اش بود.

پی شیو توضیح داد: «شوانجی دیشب پراکنده شد!»

در واقع نیروی خشم شوانجی پراکنده شده بود، چقدر باورنکردنی ... تا همین مدت پیش نیروی خشم و عقده اش چنان قدرتمند شده بود که میخواست با چنگالش پی مینگ را خفه کند و اصلا رهایش نمیکرد.

شیه لیان نظر داد: «شاید بالاخره تونسته با همه چی کنار بیاد ...»

شاید به همه چیز اندیشیده بود .... در قرنهای گذشته او زنی دیوانه، مطرود و کینه توز شده بود کاملاً متفاوت با یک ژنرال زن قهرمان یا یک بانوی اصیل یک خاندان با اعتبار ... وقتی به آنچه که از دست داده بود و به آنچه که بدست آورد می اندیشید میان شرم و خجالت اسیر شده و احتمالاً روی بازگشت نداشت.



او تمام این مدت امیدوار بود قلب مردی را که رهایش کرده عوض کند یا با تهدید قلبش را بلرزاند ولی بعد با این حقیقت وحشی روبرو شد که از همان ابتدا هیچ شانس برای برگرداندن و تغییر اوضاع نیست. .... پس بالاخره فهمیده بود. ولی او روی احساسات پر از خشمش تکیه میکرد. برای باقی ماندن در این دنیا، حاضر نبود از پی مینگ دست بکشد. لحظه ای که توانست به همه این چیزها بیندیشد دیگر دلیلی برای ماندن نداشت. حتی شاید همه چیز برایش پوچ شد. ارباب باران آنجا نشست انگار میخواست برای شوانجی مراسمی برگزار کند. بهر حال بجز خودش، شوانجی تنها بازمانده کشور یوشی بود. بی ادبی میشد اگر شیه لیان برایش مزاحمت ایجاد میکرد. پس برخاست و آنجا را ترک کرد.



بعد از بیرون آمدن، پی شیو و بانوییه را در حال جویدن میوه هایی که ارباب باران برایشان آورده بود دید. به آن سمت رفت و یکی برداشت. میخواست کنار آنها بنشیند و میوه را بخورد اما ناگهان چیزی را احساس کرد و سرش را به تندی چرخاند. متوجه شد در فاصله ای نه چندان دور تر، در میان بوته هایی که به اندازه نصف قد یک انسان بلندی داشتند چیزی تکان میخورد.

شیه لیان سریع میوه را انداخته و گفت: «همونجا که هستی بمون!» سپس با عجله به آن سمت دوید.

چیزی که در بوته ها بود دریافت لو رفته و با سرعت بیشتری پا به فرار گذاشت. شیه لیان ابتدا تنها هشت قدم با او فاصله داشت ولی پیش از اینکه بداند او کیست فاصله شان به چهار قدم رسیده بود. آن موقع نظرش عوض شد و آرام تر راه رفت.

او منتظر ماند تا آن مخلوق فرار کند بعد از گوشه ای بیرون آمد و راهش را بست: «بانو جیان لان، میخواین بدون خداحافظی اینجارو ترک کنین؟!»  
آن موجود جیان لان بود که شبج جنین را در آغوش گرفته و میخواست مخفیانه بگریزد. وقتی دید کسی که از ناکجا در برابرش ظاهر شده شیه لیان است شگفت زده شد و از جا پرید: «تو!»

شبج جنین رنگ پریده هم در آغوشش دندانهایش را نشان داد و بنظر میرسید قصد حمله دارد ولی جیان لان او را متوقف کرد: «اینجایی که منو متوقف کنی؟!»

شیه لیان نمیخواست بیش از اندازه سبب شود او نگران و محتاط شود پس گفت: «مضطرب نشو فقط میخوام یه چیزی بهت بدم!»

بعد وسیله ای را بیرون کشید: «کینه پسرت سوو سوو خیلی قدرتمنده باید محدودش کنی ... هرچند که تحت پاکسازی قرار گرفته ولی قدرت تهذیبگری

تو به اندازه اون بالا نیست پس سخت میشه گفت هیچ حادثه ای رخ نخواهد داد. اینو نیاز دادی تا بهت کمک کنه.»

آن وسیله یک طلسم محافظ بود که شیه لیان خودش آن را درست کرده بود. حتی شیوه استفاده ش را هم به او نشان داد تا ثابت کند هیچ کلکی در کار نیست.

جیان لان وقتی تماشایش کرد کشمکش درونیش کاهش یافت و آرام گرفت ، بالاخره این چیز بدردخوری بود. پس از مدتی تردید آن را گرفت: « ممنونم! »

شیه لیان گفت: « نیازی نیست ... کافیه وقتی ازش استفاده میکنی سه بار داد بزنی "اعلی حضرت به من لطف کن" <sup>2</sup> اونوقت کار میکنه ... اینطوری تحت نام کاخ من به کار میفته! »

« ..... »

جیان لان چند قدم برداشت و بعد مکث کرد. در آخر نتوانست جلوی خودش را بگیرد سرش را چرخاند: « نمیخواهی منو متوقف کنی؟ چرا؟! »

شیه لیان منتظر بود تا او پشت سرش را نگاه کند و بجای جواب دادن از او سوالی پرسید: « خب بانو جیان لان، چرا باید بری؟ فنگشین گفت از هر دوی شما مراقبت میکنه ... اون سر حرفش میمونه! »

اعلی حضرت من رو مورد مرحمت قرار بده <sup>2</sup>



جیان لان کمی متزلزل شد ولی در انتها آهی کشید: «میدونم اینکارو میکنه ولی فراموشش کن ... اینطوری بهتره من نمیخوام دیگه باهاش باشم ...»

شیه لیان کمی حیرت کرد: «یعنی دیگه...هیچ عشقی نسبت بهش نداری؟!»

جیان لان که احتمالا از راه رفتن خسته شده بود گوشه ای کنار مسیر نشست: «این موضوع دیگه ارتباطی به عشق نداره ... من نمیخوام مجبورش کنم تا خودش رو به ماها گره بزنه!»

شیه لیان هم کنارش نشست. مدتی فکر کرد و گفت: «اون باید واقعا دوست داشته باشه ... اون زمان واقعا خسته و درهم شکسته بود ولی هیچ جوری حاضر نبود بی خیالت بشه!»

با شنیدن این حرفها، حالت جیان لان جوری شد انگار خاطراتی از گذشته دور را بیاد می آورد بعد خندید: «حالا که گفتم یادم اومد... اون موقع ها خیلی نادون بود کلی از ساعت های عمرشو میزارشت پول در میآورد بعد هر چی داشت میداد که منو واسه کل شب داشته باشه ... ولی کل چیزی که با خودش میآورد یه چهارپایه بود که بتونه همه شب بشینه کنارم ... هیچ کاری نمیکردیم جز وراجی ... همه فکر میکردن اون دیوونه س... وای چه خنده دار!»

شیه لیان خندید: «متوجه شدی؟ بهت گفتم که دوستت داره!»

هرچند جیان لان لبخندش را جمع کرد: «چیزایی که گفتمی همش واسه گذشته

بوده ... چیزی که یه زمانی معنیش عشق بود الان دیگه همون معنی رو نداره  
... منم نمیخوام مایه آزار باشم یا ازش صدقه بگیرم!»

شیه لیان پرسید: «چرا اون باید فکر کنه شماها مایه آزارین؟ مگه نمیدونی  
فنگشین چجور آدمیه؟!»

«تو، اعلی حضرت شاهزاده ولیعهدی، هیچ وقت معمولی زندگی نکردی، خب  
معلومه فکر میکنی همه چی خیلی ساده س ... اون الان شاید همچین احساسی  
نداشته باشه و چیزی بروز نده ولی همینطور که زمان میگذره دیگه نمیشه از  
چیزی مطمئن شد. ... اینطوری هم نیست که پیدا کردن یه معبد نانیانگ کار  
سختی باشه ... تو یه دوره ای هر جا میرفتی معبدش رو پیدا میکردی ولی من  
بازم نمیخواستم برم .....»

«.... اون عروج کرد و همه چی بدست آورد خیلی باشکوه و قدرتمند شد ولی ما  
تبدیل به شبخ شدیم خب من باید میرفتم دنبالش بگردم که به چی برسم؟ یه  
خدای آسمانی که دو تا شبخ رو با خودش بکشه اینور اونور واقعا واسش عذاب  
و دردسر نمیشه؟!»

«وقتی تو بهترین حالتی بودم با لگد انداختمش دور ... فکر میکنم اینطوری  
خیلی خوب باشه، پر از غرور و آبرو بنظر میرسم .... این مدلی توی قلبش مثل  
قدیم به نظر میام نه مثل الان با این آرایش وحشتناک و این چین و چروکای  
زیر چشمام....»

او صورت خودش را نیشگون گرفت و ادامه داد: «اگه اون مارو میشناخت هر روز باید به این قیافه من و وضعیتی که سوو سوو داره نگاه میکرد ... ما اونو می کشیدیم پایین ، اونم هر روز بیشتر و بیشتر خسته میشد، اذیت میشد و یه روزی وارش عذاب و مانع میشدیم ...خب چرا خودمونو اذیت کنیم؟ بنظرت خیلی غم انگیز نیست؟!»

وقتی او حرف میزد، شبخ جنین با استفاده از زبان خیس و لغزش صورت او را لیس میزد. حالتی واقعا منجر کننده داشت و به شکل موزیانه علاقه اش را نشان میداد. هرچند که برای بیشتر مردم، احتمالا این فقط منجر کننده بود و نمیتوانستند آن را بپذیرند.

جیان لان سر بدون موی پسرش را نوازش کرد: «بهرحال، همین که سوو سوو رو دارم برام کافیه ... کی هست که وقتی جوونه هیچ قوی نداده باشه و به کوه و دریا قسم نخورده باشه؟ همه از علاقه، عشق و ابدیت حرف میزنن ولی هر چی بیشتر توی دنیا می چرخم بیشتر میفهمم چیزی مثل "ابد" هرگز ممکن نمیشه ... هیچ وقت این اتفاق نمیفته ... همینکه یه بار تو زندگی آدم رخ بده کافیه!! هیچ کسی واقعا نمیتونه بدستش بیاره ... من اصلا دیگه بهش باور ندارم!»

او با صدایی نا امید گفت: «فنگشین مرد خیلی خوبیه ... فقط ... فقط مدت خیلی زیادی گذشته ، همه چی عوض شده، پس بهتره بی خیالش بشیم!»

شیه لیان در سکوت گوش میداد، هیچ چیزی نمیگفت ولی در دل فریاد میزد: «



نه!»

صدایی در دلش می‌گفت: «ابد وجود داره!! یه نفر هست که بتونه بدستش بیاره ... من باورش دارم!»



جیان لان، سوو سوو را گرفته و رفت.

شیه لیان برگشت و ارباب باران را دید که انجام مراسم برای شوانجی را پایان برده بود. به کوه تایسانگ برگشتند او فکر کرد به فنگشین بگوید جیان لان رفته است ولی پیدایش نکرد. وقتی در میان آن شلوغی دنبال فنگشین می‌گشت صدای کسی را شنید که بلند فریاد می‌زد.

« به موقع اومدی تایهوا، بیکاری؟ بیا کمک کن اینو حلش کنیم!»

آنها هر کسی که به دستشان میرسید را می‌گرفتند تا محاسبات را انجام دهد و لانگ چیانچیو تلاش میکرد فرار کند از همان دور فریاد کشید: «اونا رو نزدیک من نیار!!! من کلی کار دارم ... برین یکی دیگه رو پیدا کنین!»

شیه لیان آهی کشید. پیش خود فکر میکرد شاید بهتر بود او هم میرفت و نگاهی به آن کتاب ها و اسناد می انداخت . هنوز چند قدم برنداشته بود که صدایی از پشت سرش شنید.

« است.....گوئو.....اعلی حضرت!!!! »

شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد و لانگ چیانچو را دید.

« یه لحظه وقت داری بریم یه گوشه حرف بزنیم!؟ »

شیه لیان جواب داد: « البته! »

پس او و شیه لیان همراه هم از آن کاخ کاشانه غمزده غول آسا بیرون رفتند. همانطور که راه میرفتند شیه لیان پرسید: « گوذی چطوره؟ حالش خوبه!؟ »

لانگ چیانچو ناامیدانه و با کمی تلخی خندید: « نمیدونم میشه خوب دوست یا نه ولی اون بچه هر روز از من میپرسید باباش کجاست ...خب خیلی رقت انگیز بود و منم فقط تونستم .... یه ذره از تیکه های روح شب سبز رو جمع کنم و توی یه چراغ نگهشون دارم ... الان هر روز جلوی چشمای من اون چراغو میگیره بغلش و راه میره ... همش می پرسه کی روح توی این چراغ بزرگتر میشه!!! من واقعا.... »

با نگاهی به آن صورت گرفته و بی روح، شیه لیان بخوبی درکش میکرد. واقعا چرا او باید چنین کاری برای پیرونگی میکرد که تمام خانواده ش را کشته بود؟ شیه لیان ناخودآگاه دستش را دراز کرد تا شانه ش را نوازش کند ولی وقتی بیاد کارهای خودش افتاد که در یونگان کرد پشیمان شد.

با مهربانی گفت: « تو خیلی تلاش کردی .... خب، درباره چی میخواستی با من

حرف بزنی؟»

پس از مدتی تردید، لانگ چیانچو ردایش را جستجو کرد و چیزی از آن بیرون آورد و به شیه لیان داد: «این!»

وقتی شیه لیان آن را دید نفسش بند آمد.

آن یک مروارید سرخ مرجانی زیبا و درخشان بود. شیه لیان با صدای لرزانی گفت: «این.....؟!»

لانگ چیانچو گفت: «این مروارید مرجانی یه گنجینه مخفیه که از پدر یونگان، موسس ما بهمون رسیده!»

شیه لیان وقتی این حرفها را شنید دانست این همان مروارید بسته به موهای هواچنگ نبود بلکه مرواریدی بود که او به لانگ بینگ هدیه داد.

این متعلق به هواچنگ نبود. شیه لیان کمی نا امید شد ولی باز هم آن را گرفت.

بعد لانگ چیانچو ادامه داد: «پدر موسس یک زمانی گفته بود، کسی که این مروارید سرخ مرجانی رو بهش داده ناجی اون بوده، کسی که بهش کمک کرده ... یه مرد خیلی خوب!»

«.....»

لانگ چیانچو ادامه داد: «ولی پدر موسس ما، کاری کرده که اون مرد همه چیزش رو از دست داده ...اون میگفته بابت کاری که اون زمان کرده پشیمون



نبوده چون مجبور بوده انجامش بده ولی بعدها وقتی بهش فکر میکرده هنوز حسی داشته که در حق اون مرد خیلی خطا کرده!»

«.....»

شیه لیان پرسید: «و بعدش؟!»

لانگ چیانچو گفت: «و بعدش .... اون روز توی پایتخت آسمانی، من خوب به مرواریدی که به موهای بارون خونین در جستجوی بسته بود نگاه کردم. هر چی بیشتر نگاهش میکردم بیشتر حس میکردم شبیه همونیه که پدرم برای من باقی گذاشته ... بعدا که شنیدم ژنرال شوانژن و بقیه حرف میزدن ... فهمیدم این مروارید ها جفت بودن و متعلق به تو هستن ... خب اومدم بپرسم این واقعا مال توئه؟!»

پس از لحظاتی شیه لیان آرام سرش را تکان داد: «مال منه!! این جفت گوشواره رو پدر و مادرم وقتی خیلی بچه بودم بهم دادن!»

لانگ چیانچو سر خود را خاراند و گفت: «خب ... من میخوام بهت پشش بدم.» او هنوز نمیدانست شیه لیان را باید چه خطاب کند، بعد از برگرداندن مروارید، مدتی گیج و منگ چرخید و بعد در سکوت آنجا را ترک کرد.

شیه لیان در همان نقطه نشست، مروارید سرخ را در کف دستش فشرد. بیش از هشتصد سال گذشته بود پس از آنهمه پیچ و خم، نیمه دیگر گوشواره سرخ

مرجانی به او برگشته بود.

مال خودش بود و مال خودش میماند.

ولی مروارید دیگر هم باید آنجا حاضر می بود. آنها باید جفتشان را کامل میکردند.

بعد، صدای بلند و پر از شادی و هیجان فنگشین از پایین کوه به گوشش رسید.

« اعلیحضرت! همگی! زود باشین بیاین! »

ادامه داستان در هفته بعدی!